

- جهان نو -

پل اُستر سفر در اتاق کتابت

ترجمه‌ی احسان نوروزی



نورچشمه

پیرمرد بر لبه‌ی تخت‌خواب باریک می‌نشیند، کف دست‌ها گشوده بر زانویش، سر به‌زیر، خیره به زمین. هیچ تصویری ندارد از این‌که دوربینی درست بالای سرش به سقف نصب شده است. شاتر دوربین در هر ثانیه بی‌صدا تق می‌کند، و با هر گردش زمین هشتاد و شش هزار و چهارصد عکس ثابت می‌گیرد. حتا اگر بداند که دارند تماشایش می‌کنند، باز هم قرقی نخواهد داشت. فکرش جای دیگری است، سرگردان میان خیالات ذهنش در حالی‌که پاسخی می‌جوید برای سؤالی که تسخیرش کرده است. او کیست؟ این‌جا چه می‌کند؟ کی این‌جا رسیده است و تا کی خواهد ماند؟ اگر اقبال داشته باشیم، زمان پاسخ خواهد داد. فعلاً تنها وظیفه‌مان این است که تا جایی که می‌توانیم تصاویر را با دقت بررسی و از هرگونه نتیجه‌گیری شتاب‌زده خودداری کنیم.

چندین شیء در اتاق وجود دارد و روی سطح هر یک نوار باریک سفیدی الصاق شده است، و روی آن تک‌کلمه‌ای با حروف مشکی. مثلاً کلمه‌ی روی میز سمت تخت‌خواب میز است. کلمه‌ی روی چراغ چراغ است. حتا روی دیوار، که اگر مشخصاً بگوییم شیء محسوب نمی‌شود، نوار باریکی است که رویش نوشته شده دیوار. پیرمرد برای لحظه‌ای به بالا

می‌نگرد، دیوار را می‌بیند، نوار باریک الصاق‌شده بر دیوار را، و با صدایی نرم کلمه‌ی دیوار را تلفظ می‌کند. آنچه را که فعلاً نمی‌شود فهمید این است که آیا او دارد کلمه‌ی روی نوار باریک را می‌خواند یا صرفاً به خود دیوار اشاره دارد. ممکن است خواندن را فراموش کرده باشد ولی هنوز چیزها را آن‌طور که هستند تشخیص دهد و به اسم بخواند، یا بالعکس، توانایی تشخیص چیزها را از دست داده اما هنوز قادر به خواندن باشد. او پیژامه‌ی نخی راه‌راه آبی و زرد به تن دارد، و پاهایش در یک جفت دمپایی مشکی چرمی پوشانده شده‌اند. برایش واضح نیست که دقیقاً کجاست. بله، در اتاق، ولی این اتاق در چه ساختمانی واقع شده است؟ در یک خانه؟ در زندان؟ نمی‌تواند به‌یاد آورد که چه مدتی است این‌جاست یا اصولاً چه شرایطی باعث شده او را به این‌جا بیاورند. شاید همیشه همین‌جا بوده؛ شاید این‌جا مکانی است که از روز زاده شدنش در آن زندگی کرده است. آنچه می‌داند این است که قلبش مملو از احساس تسکین‌ناپذیر گناه است. در عین حال، نمی‌تواند از این احساس که قربانی بی‌عدالتی‌یی وحشتناک است بگریزد.

در اتاق یک پنجره وجود دارد، ولی کرکره‌هایش بسته است، و تا جایی که به‌یاد می‌آورد هنوز به بیرونش نگاه نکرده است. در مورد در و دستگیره‌ی چینی سفیدش هم همین‌طور است. آیا در به‌رویش قفل است، یا آزاد است هر وقت خواست برود و بیاید؟ ولی هنوز مانده که این مسئله را بررسی کند — چون همان‌طور که در عبارت اول آمده بود، فکرش جای دیگری است، سرگردان در گذشته، در حالی که میان موجودات شیخ‌گونه‌ای که بر سرش آوار شده‌اند پرسه می‌زند، و می‌کوشد برای سؤالی که ذهنش را تسخیر کرده پاسخی بیابد.

عکس‌ها دروغ نمی‌گویند، اما کل ماجرا را هم بیان نمی‌کنند. فقط ثبت‌گذر زمان‌اند، سندی قابل‌رؤیت. برای مثال، سن این مرد مسن را به‌سختی

می‌توان از این تصاویر سیاه و سفید تقریباً محو تشخیص داد. تنها نکته‌ای که می‌توان به یقین گفت این است که او جوان نیست، ولی کلمه‌ی مسن اصطلاحی انعطاف‌پذیر است و می‌توان برای شصت تا صدسالگی به‌کار برد پس صفت مسن را به‌کار نمی‌بریم و از حالا به بعد مرد داخل اتاق را آقای بلنک^۱ می‌نامیم. فعلاً نیازی به اسم کوچک نیست.

آقای بلنک بالاخره از تخت بلند می‌شود، برای لحظه‌ای درنگ می‌کند تا تعادلش را حفظ کند، و بعد لخلخ‌کنان به‌سمت میز انته‌ای دیگر اتاق می‌رود. احساس خستگی می‌کند، انگار همین الان از خواب شبانه‌ی منقطع بسیار کوتاهی بیدار شده، و در حالی که کف دمپایی‌هایش در امتداد کف چوبی لخت اتاق کشیده می‌شود، به‌یاد صدای کاغذ سمباده می‌افتد. در دوردست، فراسوی این اتاق، فراسوی این ساختمانی که اتاق در آن واقع شده است، صدای ضعیف پرنده‌ای را می‌شنود — شاید کلاغ؛ شاید مرغ دریایی، نمی‌تواند تشخیص دهد کدام.

آقای بلنک بدنش را در صندلی پشت میز جا می‌دهد. صندلی‌یی به‌غایت راحت است، چنین نتیجه می‌گیرد، ساخته شده از چرم نرم قهوه‌ای و مجهز به دسته‌هایی عریض تا آرنج و ساعدش را بر آن قرار دهد، به‌اضافه‌ی مکانیزم قتری نامرئی که به او اجازه می‌دهد به دلخواه به عقب و جلو خم شود، که دقیقاً همان کاری است که به‌محض نشستن انجام می‌دهد. خم شدن به جلو و عقب تأثیر آرامش‌بخشی بر او دارد، و در حالی که آقای بلنک به این تن‌پروری تاب‌خوری لذت‌بخش ادامه می‌دهد، به‌یاد اسب گهواره‌ای می‌افتد که وقتی پسر کوچکی بود در اتاقش بر آن می‌نشست، و بعد شروع می‌کند به مجسم کردن بعضی از سفرهای خیالی‌اش که عادت داشت بر آن اسب

Blank: به‌معنای تحت‌اللفظی خالی.

تجربه کند، اسبی که اسمش وایتی بود و در ذهن آقای بلنک جوان نه شیئی چوبی مزین به رنگ سفید بلکه موجودی زنده، اسبی واقعی، بود.

پس از این گردش مختصر در ایام کودکی، دوباره اندوهی راه گلویش را می‌گیرد. با صدایی خسته، بلند می‌گوید: نباید بگذارم اتفاق بیفتد. بعد دوباره به جلو خم می‌شود و انبوه کاغذها و عکس‌هایی را که منظم بر سطح میز ماهونی گذاشته شده بودند واریسی می‌کند. ابتدا عکس‌ها را در دست می‌گیرد، سی‌چهل تصویر سیاه سفید 10×8 از زنان و مردانی با سن و نژاد مختلف. عکس اول زنی جوان را در عنقوان بیست‌سالگی اش نشان می‌دهد. موهای سیاهش کوتاه‌اند و نگاه خیره‌اش به دوربین پرتنش و آزرده است. در فضایی بیرونی در یک شهر ایستاده، شاید شهری ایتالیایی یا فرانسوی، از آنجایی که تصادفاً جلو کلیسایی قرون وسطایی قرار گرفته، و چون زن روسری و کتی پشمی پوشیده است، عقل حکم می‌کند که بگویم عکس در زمستان گرفته شده است. آقای بلنک به چشمان زن جوان خیره می‌شود و می‌کوشد به یاد آورد او کیست. بعد از بیست ثانیه یا همین حدود، صدای خود را می‌شنود که زمزمه می‌کند: *آنا*. احساس عشقی تکان‌دهنده درونش را می‌پیماید. مانده بود که آیا آنا همان کسی است که با او ازدواج کرده، یا شاید هم مشغول تماشای عکس دخترش است. لحظه‌ای پس از فکر کردن به این چیزها، موج تازه‌ای از احساس گناه به او هجوم می‌آورد، و او می‌داند که آنا مرده است. حتا بدتر، شک می‌کند که خودش مسئول مرگ او است. به خود می‌گوید شاید هم باشد، که او همان کسی است که آنا را کشته است. آقای بلنک از درد می‌نالند. نگاه کردن به این عکس‌ها از حد طاقتش بیشتر است، به همین خاطر آن‌ها را کنار می‌زند و توجهش را به کاغذها جلب می‌کند. چهار کپه کاغذ هست، هر یک به ارتفاع پانزده سانتی‌متر. بدون هیچ دلیل خاصی که خودش بداند، دست می‌برد طرف آخرین کپه‌ی سمت چپ.

کلمات دست‌نویس که با حروف درشت و جدا همچون کلمات برجسب‌های سفید نوشته شده‌اند چنین‌اند:

اگر از دورترین کرانه‌های فضا به زمین بنگریم به کوچکی ذره‌ی غبار خواهد بود. دفعه‌ی بعدی که کلمه‌ی «انسانیت» را می‌نویسی این را به یاد داشته باش.

از حالت انزجاری که چهره‌اش را موقع خواندن سرسری این جملات قرامی‌گیرد، می‌توانیم به قدر کافی مطمئن شویم که آقای بلنک قدرت خواندن را از دست نداده است. اما این که چه کسی نویسنده‌ی این جملات است، جای سؤال است.

آقای بلنک دست می‌برد طرف کاغذ بعدی کپه و متوجه می‌شود که نوعی متن تایپ شده است. در پاراگراف آخر چنین آمده است:

به محض این که شروع کردم به گفتن داستانم انداختندم زمین و لگد زدند به سرم. وقتی دوباره روی پایم بند شدم و شروع کردم به حرف زدن، یکی‌شان کوئید توی دهانم، و بعد نفر دیگر با مشت زد به شکمم. افتادم زمین. توانستم دوباره بلند شوم، ولی وقتی خواستم برای بار سوم داستانم را شروع کنم، کلنل پرتم کرد طرف دیوار و از هوش رفتم.

دو پاراگراف دیگر هم در آن صفحه هست، ولی پیش از این که آقای بلنک بتواند شروع کند به خواندن دومین پاراگراف، تلفن زنگ می‌زند. گوشی تلفن سیاه با شماره‌گیر چرخان مدل اواخر دهه‌ی چهل یا اوایل دهه‌ی پنجاه قرن گذشته است، و از آنجا که روی میز بالای تخت قرار گرفته، آقای بلنک مجبور می‌شود از صندلی نرم چرمی برخیزد و لخلخ کنان برود تا آن سر اتاق. با چهارمین زنگ تلفن گوشی را برمی‌دارد.

آقای بلنک می‌گوید بله؟

صدای آن سوی خط می‌گوید آقای بلنک؟